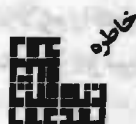




محمد قاضی

محمد قاضی

## خاطره‌ای خوش



امید است کتاب خاطرات یک مترجم نوشته آقای محمد قاضی همزمان با انتشار این دفتر منتشر شده باشد. اگر نشده باشد به هر حال به زودی در خواهد آمد. این کتاب طبعاً بخشی از خاطرات آقای قاضی است چون ایشان صحیح و سالم اند و انشاء الله سالهای سال سالم و سر حال به تجربه و ترجمه مشغول خواهند بود و نوشتن خاطرات هم ادامه خواهد داشت. خاطره زیر پس از چاپ کتاب نوشته شده است.

زنده رود

صحنه ظریف و خنده‌داری از خاطرات روزهای اخیر زندگی‌م به یادم آمد که نقل آن خالی از لطف نیست و بجاست که با یادآوری آن شما خوانندگان عزیز را اندکی به خنده و نشاط آورم.

ما دوستان اهل قلم مدتها تا اوایل مهرماه ۱۳۷۰ روزهای سه‌شنبه غروب چند نفری در منزل دوست فاضل و دانشمندمان جناب میرزا صالح جمع می‌شدیم و درباره کارهای قلمی چاپ شده و نشده خود و مسائل دیگر ادبی و انتشاراتی گپ می‌زدیم و با نوشیدن چای و شربت یا با خوردن شیرینی و میوه‌ای خستگی هفتگی را از سر و تن به‌در می‌کردیم. منزل من از خانه میرزا صالح نسبتاً دور است و به هنگام تعطیل جلسه و برگشتن به خانه اغلب اوقات یکی از دوستان بسیار با محبت که اتومبیل داشت و راهش هم تقریباً به راه من می‌خورد مرا در ماشین

خود می‌نشانید و به در خانه‌ام می‌رسانید، و من هر هفته مرهون و سپاسگزار مهر و محبت و بزرگواری آن دوست عزیز بودم.

در یکی از این جلسات که آن رفیق عزیز و مهربان به علتی به محفل دوستان نیامده بود و عزیزان دیگر هم یا اتومبیل نداشتند و یا اگر هم داشتند راهشان به راه من نمی‌خورد من ناچار بودم با تا کسی تلفنی به خانه برگردم. از میرزا صالح خواهش کردم تلفنی بکنند و یک تا کسی تلفنی برای من بخواهند. تلفن شد. یک ربع بعد، زنگ در خانه به صدا درآمد؛ معلوم شد تا کسی تلفنی آمده است. میرزا صالح با محبتی که نسبت به من دارند مرا تا دم اتومبیل بدرقه کردند، و من که معمولاً در این گونه موارد همیشه پهلوی دست راننده می‌نشینم سوار شدم. پیش از اینکه ماشین حرکت کند میرزا صالح که در سمت راننده ایستاده بود سرش را از لای شیشه پنجره به درون خم کرد و خطاب به من گفت: «راستی، قاضی، فردا ساعت چهار آقای زهرای پیش من خواهد آمد تا درباره کتاب تو با هم حرف بزنیم و قرارداد لازم را تنظیم کنیم. اگر می‌توانی تو خودت هم بیا و اگر نمی‌توانی بیایی تلفن کن.» گفتم به چشم، و اتومبیل به راه افتاد.

هنوز صد قدمی دور نشده بودیم که راننده سر به سوی من برگردانید و پرسید:

- بیخشید، آقا، شما قاضی دادگستری هستید؟

من از این سؤال تعجب کردم و گفتم:

- نه، من قاضی دادگستری نیستم، ولی از کجا و به چه مناسبت چنین تصویری به ذهن شما آمده است؟

گفت: آخر آن آقای میرزا صالح پیش از اینکه ما راه بیفتیم با شما حرف زد و به شما گفت: قاضی!

گفتم: درست، ولی قاضی اسم من است نه شغلم، و او مرا به اسم صدا کرده است نه به شغل.

گفت: عجب! پس اسم شما قاضی است. آیا شما با آن قاضی مترجم یعنی با محمد قاضی نسبتی دارید؟

گفتم: نسبتم با او این است که من خودش هستم. آری، من محمد قاضی مترجمم. بطور، مگر شما او را می‌شناسید؟

گفت: خودش را نمی‌شناسم ولی با ترجمه‌هایش آشنا هستم. حالا بسیار خوشحالم که خود شما را دیدم، و مدتها بود که چنین آرزویی را داشتم. راستی جلد چهارم کتاب «کلیم نامگین» در نیامده است؟

من از اینکه یک راننده تا کسی تلفنی چنین کتابخوان و کتاب‌شناس است بسیار تعجب کردم و پرسیدم:

- بیخشید، مگر شما وقت خواندن کتاب هم دارید؟

گفت: ای آقا! خیال نکن که من شوهر تا کسی هستم، نه. من در جایی شاغل بودم، ولی

اکنون چند سالی است که بیکار شده‌ام، و با اینکه لیسانس حقوق هم هستم و یک سال است که تقاضا کرده‌ام پروانه وکالت به من بدهند با درخواستم موافقت نمی‌شود. ناچار برای امرار معاش و اداره زن و فرزندانم به کارهای مختلف از جمله به رانندگی تاکسی تلفنی می‌پردازم. مسرم هم معلم زبان انگلیسی است، و خودم هم از یکی دو شرکت معتبر درخواست شغل کرده‌ام که اگر به نتیجه مطلوبی برسد از این کار دست خواهم کشید.

باقی راه را تا به خانه رسیدیم همه‌اش درباره ترجمه‌های من و کتابهایی که از من خوانده بود صحبت کرد و در ستایش کارهای من بیش از آنچه به راستی درخور آن باشم مبالغه نمود. به خانه که رسیدیم و من خواستم پیاده شوم پرسیدم که چه مبلغ باید بابت کرایه بپردازم. گفت محمد قاضی نباید کرایه بپردازد؛ من از شخصی چون شما نمی‌توانم پول بگیرم. من هرچه گفتم شخصیت من هرچه باشد ربطی به کار شما ندارد و شما باید حق خود را بگیرید. فایده‌ای نبخشید و آقای راننده زیر بار نرفت. ناچار گفتم: پس بیا برویم بالا تا من چند کتاب به شما بدهم. خوشحال شد و با هم به بالا رفتیم. چند کتابی از کارهایم را که زیادی داشتم به او تقدیم کردم، و چون خواستم کتابها را هم به اسم او پشت نویسی بکنم نامش را پرسیدم. اسمش آقای عباسی بود و تلفنش را هم به من داد.

این ماجرا مقدمه بسیار خوب و شیرینی برای پی‌ریزی بنیان دوستی بین من و آقای عباسی شد، و او که امروزه در یکی از شرکتهای کار خوب و آبرومندی هم پیدا کرده است از دوستان عزیز و صمیمی من است و هر ده روز یا دو هفته‌ای نیست که یادم نکند، به دیدنم نیاید و مرا با دیدار سراپا محبت و مرحمت خود شاد نکند.

اکنون به نقل بخش دوم این خاطره خوش یعنی دوستی خود با یک جوان دانشجوی بلوچستانی و رابطه آن با بخش اول خاطره بپردازم:

در زمانی مصادف با زمان اوایل دوستی من با آقای عباسی دو تن از دانشجویان دانشگاه تهران تلفنی با من تماس گرفتند و با ابراز محبتی که نسبت به ترجمه‌های من می‌نمودند اظهار علاقه و اشتیاق می‌کردند که مرا ببینند و از نزدیک با خودم هم آشنا بشوند. من نشانی خانه‌ام را دادم و یک روز عصر هر دو جوان سرافرازم کردند، و مدتی با هم درباره ترجمه‌هایم صحبت کردیم. این دیدار موجب شد که هر دو نفر محبت بیشتری نسبت به من پیدا کنند و بیشتر به دیدنم بیایند.

روزی که من نمی‌دانم به چه جهت به بیماری سینه‌درد مبتلا شده بودم و اظهار ناراحتی می‌کردم، و این ناراحتی و بیماری خود را دو روز پیشش تلفنی با یکی از آنان نیز که می‌خواست به دیدنم بیاید در میان گذاشته بودم، طرفهای غروب دیدمش که با اشتیاق به دیدنم آمد و شیشه‌ای نیز با خود داشت. پرسیدم این شیشه چیست؟ گفت پرپر روز به من گفتید که سینه‌درد گرفته‌اید، من اینک شربت سینه‌ای برای شما آورده‌ام که در آن ماده کودئین هست، و آن برای رفع سینه‌درد بسیار مؤثر است. تشکر کردم، و چون در خانه تنها هم بودیم دونفری پهلوی هم نشستیم و من قدری از آن شربت را نوشیدم. آن قدر خوش طعم بود که بی‌اختیار

قدردار دیگری از آن را باز سرکشیدم. آن جوان گفت: از قضا من نیز دو سه روزی است که سرما خورده‌ام و احساس سینه‌درد در خود می‌کنم، اگر اجازه بدهید من هم قدری از آن می‌خورم. گفتم اجازه نمی‌خواهد، این شربت مرحمتی خودت است، اگر خودت نخوری پس که بخورد!

همین طور که گپ می‌زدیم و از هر دری سخن می‌گفتیم گاه‌گاه برای رفع گرفتگی سینه از آن شربت سینه می‌نوشتیدیم و هیچ متوجه نبودیم که چه می‌کنیم تا کم‌کم شیشه به ته رسید. دیگر نفهمیدم چه بر سرمان آمد، چون گویا من از یک طرف بیهوش افتاده بودم و آن جوان از طرفی دیگر و کسی هم نبود که به دادمان برسد.

گویا یک ساعت بعد از این واقعه دوست عزیزم آقای عباسی به دیدن من می‌آید و چون در خانه باز بوده به درون وارد می‌شود. با کمال تعجب می‌بیند که من در گوشه‌ای افتاده‌ام و جوانی ناشناس هم در گوشه‌ای دیگر لمیده است. مات و متحیر می‌ماند که چه بکند و از که کمک بخواهد. در همان دم دخترم مریم که با شوهر و فرزندش در طبقه سوم آپارتمان ساکن است به عزم دیدن من پایین می‌آید، و چون با آقای عباسی ناشناس روبه‌رو می‌شود، و از طرفی هم مرا با جوانی ناشناس از حال رفته و بیهوش می‌بیند نسبت به آقای عباسی ظنن می‌شود که نکنند این مرد غریبه دزد باشد و با قصد و نیت بدی به خانه ما درآمده و مرا با آن جوان از پا درآورده است. پیش از اینکه سروصدا راه بیندازد آقای عباسی خودش را به عنوان دوست صمیمی من معرفی می‌کند، و چون غیاباً هم مریم را به عنوان دختر من می‌شناخته است پیشنهاد می‌کند که قبل از هر چیز بکوشند مرا به حال بیاورند. خوشبختانه آن جوان زودتر به هوش می‌آید و ماجرای شربت سینه را که برای من آورده بود نقل می‌کند. او زودتر می‌رود، ولی آقای عباسی و دخترم مریم تا یکی دو ساعت گرفتار رسیدگی به حال من می‌شوند بی آنکه نتیجه‌ای بگیرند، و من تا صبح آن شب همچنان بیهوش افتاده بودم.

صبح آن روز هم آقای عباسی و هم آن جوان برای حصول اطمینان از سلامت من باز به خانه‌ام آمدند و چون مرا سرحال و بهوش دیدند نگرانشان رفع شد. از آن جوان پرسیدم که این چه شربت سینه‌ای بود؟ گفت کودتین همین خاصیت را دارد و زیادش بیهوشی می‌آورد. شاید هم از خجالت آن واقعه بود که دیگر به دیدنم نیامد، و از آن وقت به بعد دیگر یادی هم از من نکرده است. و عجب آنکه نه تنها خود او بدبختانه مرا ترک گفت و رفت آن سینه‌درد هم مرا ول کرد و خوشبختانه دیگر به سراغم نیامد.